



## دلم برای دیدن تان تنگ شده است

یگانه خدای  
خبرنگار

پسر ۷ ساله دوستم زمان فوت کردن شمع‌های ۶ سالگی تولدش چشم‌هایش را بسته بود تا آرزو کند. بعد از فوت کردن شمع‌ها یواشکی به مادرش گفته بود: «آرزو کردم همه کرونایی‌ها خوب بشن و همه مردم دنیا سلامت باشن.» این خلاصه همه آرزوهای من است از روزی که اولین خبرهای رسمی کرونا بعد از مدت‌ها حرف و حدیث و شک منتشر شد. هر روز عده‌های مبتلاها و قربانیان را با ترس و نگرانی نگاه کرده‌ام و با هر

یک عدد که کم شده ذوق کرده‌ام و با هر یک عدد که بیشتر شده تنم لرزیده است. وقتی همه جهان در التهاب از دست دادن جان است چه آرزویی جز سلامتی برای جهان می‌توانی داشته باشی؟ وقتی هر روزت با ترس از دست دادن آغاز شود، وقتی هر عطسه و سرفه ساده دلت را بلرزاند که نکند کرونا گرفته‌ای و وقتی هر صدای خسته خانواده ات را بگذاری به حساب ویروس موذی این روزها، یعنی همه زندگی ات با ترس می‌گذرد. تمام این یک سال برایم با این ترس‌ها

گذشته است و همین ترس‌ها به وسواس‌ها و فکرهای عجیب و غریب منتهی شده است. ترس از اینکه نکند چیزی که خریدم ویروس داشته باشد؟ نکند خوب دستانم را نشسته‌ام؟ نکند ماسکم کمی کنار رفته باشد؟ وقتی یک سال گذشته را که با خانه‌نشینی گذشته مرور می‌کنم می‌بینم ترس بزرگترین حس روزهایم بوده. ترس و بعد حسرت و آرزو. کنار همه ترس‌هایم روزهایی را مرور کرده‌ام که بی‌ماسک می‌شد در خیابان قدم بزنم، می‌شد سر میزهای کافه‌ای که دوست دارم بنشینم و با خیال راحت

چای و قهوه را از لیوان‌های کافه بخورم. روزهایی که می‌شد محکم پدر و مادرم را بغل کنم و در دورهمی‌های دوستانه بخندم و همه چیز را فراموش کنم. دلم می‌خواهد زودتر آن روزی برسد که این ترس‌ها خاطره‌ای دور شده‌اند. روزی که ماسک را در کشورهای دور از دسترس گذاشته‌ایم که چشم‌مان هم به آنها نیفتد و یادمان نیاید چه از سر گذرانیم و دوباره زندگی می‌کنیم. دلم می‌خواهد با خیال راحت در خیابان‌ها راه بروم و صورت مردم را ببینم. دلم برای دیدن صورت مردم تنگ شده است.

## نوار خالی

مهرابه خوارزمی  
خبرنگار

قدیم‌ترها که آرشیو موسیقی‌های مورد علاقه هر خانواده‌ای روی نوار کاست‌های مغناطیسی نگهداری می‌شد شکی نبود که حتماً روی یکی دو تا نوار نوشته باشند «نوار خالی». سال کرونا، اگر به همین همه‌گیری یک ساله بسنده کند، برای من و در آرشیو سال‌های زندگی‌ام حکم همان نوار خالی را خواهد داشت. درست است که شاید یک سال زندگی با ماسک، شستن دائم دست‌ها و همه خریدها و ترسیدن از هر سرفه و عطسه، نگران بودن برای رسیدن به خانه قبل از ساعت ۹ شب، بسنده کردن برای معاشرت با بیشتر خویشان و دوستان از پس دوربین‌های موبایل و صدها قاعده جدیدی که بر زندگی‌مان تحمیل شد فراموش نکردنی به نظر بیاید اما یقیناً هیچ‌گاه نوستالژیک نخواهد بود.

دست‌کم برای مایی که سعی کردیم به احترام کادر درمان و برای کمک به رهایی زودتر جامعه از چنبره ویروس تاجدار سفر و سینما نرویم، مهمانی نگیریم، رستوران رفتن فصلی یک‌بارمان را فراموش کنیم و حتی جز به وقت ضرورت راهی فروشگاه‌ها نشویم؛ سال کرونا سالی است خالی از خاطره‌های خوب. سالی که گمانم وقتی بخواهیم در آینده به آن فکر کنیم درباره‌اش به نوعی فراموشی دسته‌جمعی دچار شویم؛ شبیه کم رنگ شدن همه تلخکامی‌های زندگی به مدد سلول‌های خاکستری مغز. تنها اگر به کابوس خواب‌هایمان تبدیل نشود...

## همه ما تنهایی

مریم طالبی  
خبرنگار

از جوانی‌ام چیزی نفهمیدم اما عوضش الان تنها نیستم. کرونا اما خیلی چیزها را عوض کرد. شاید تصویری لخت از واقعیت را نشانمان داد. به رخ‌مان کشید که هی آدم! آنقدرها هم به خودت مطمئن نباش. هزار نفر هم که دور و برت باشند، باز تنهایی. مگر نه اینکه آدم‌ها را تنهایی توی قبر می‌گذارند. ولش کنید. حرف غمگین نزنیم که این روزها به اندازه کافی غم هست. از شادی بگوییم؟ راستش کمی سخت است. پس بگذارید از واقعیت‌ها بگوییم. این پرده خیال حالا از جلوی چشم‌مان کنار رفته و ما می‌توانیم زندگی را آنجوری که هست ببینیم، نه آنجوری که دلمان می‌خواهد و نه جوری که به زعم ما باید باشد.

کرونا شاید بیشتر از هر چیز به ما نشان داد که چقدر تنهایییم. حالا آن خانم مسن که به وجود بچه‌هایش دلخوش بود، چند هفته‌ای یک بار از پشت پنجره دستی برایشان تکان می‌دهد. میهمانی‌های هفتگی آن دوست دیگر هم تعطیل شده و کسی که می‌گفت تاب تنها ماندن در خانه را ندارد دیگر به تنهایی خو گرفته است. کرونا ثابت کرد که همه ما تنهایییم.

همیشه از تنهایی ترس داشته‌ایم، تعارف که نداریم. هرکس هم بگوید نه، من اصلاً از تنهایی نمی‌ترسم و حتی از آن خوشم هم می‌آید، بالاخره یک جایی، یک وقتی، یک ترس مبهم بیخ‌گلویش را گرفته. به آینده فکر کرده و هراسان شده. نکند هیچ وقت ازدواج نکنم و تنها بمانم، نکند بچه‌هایم از پیشم بروند و تنها بمانم، نکند پیر شوم و کسی سراغم را نگیرد. فکر می‌کنم هر کدام مان دست‌کم یک بار نظیر چنین سؤالاتی را از خودمان پرسیده باشیم.

دوستی بود که می‌گفت من تنهایی را فقط سه ساعت دوام می‌آورم و اگر بیشتر از آن تنها بمانم ممکن است بروم در خانه همسایه را بزنم و بگویم کسی خانه نیست، می‌شود بیایم پیش شما؟ دوستی دیگر را می‌شناسم که می‌گفت من اگر هفته‌ای دو بار میهمان خانه‌ام نیاید و میهمانی نروم دق می‌کنم. خانم مسنی را می‌شناسم که همیشه دور و برش پر بود و بسیار مفتخر بود به اینکه آنقدر در جوانی بچه آورده که حالا خیالش تخت است که تنها نمی‌ماند. می‌گفت

